

می‌خواهد بی باک باشد، او را پرت^۱ صدا می‌کند. دختر می‌خندد. با یکدیگر نگاه‌های همدستی مبادله می‌کنند.

پلتیه دختر ندارد. ولی باز شرفش - اگر شرف را در این چیزها بداند - آسیب دیده است. زنش، خوشگل و شنگ و کاردان، جوراب ابریشمین و پوتین ساق بلند می‌پوشد که بیست رج بند می‌خورد. اینهمه را او با زحمت خود به دست آورده است؛ در کارخانه کار می‌کند؛ ولی باد آورده را باد هم می‌برد... ضرب‌المثلی شایسته همین روزگارا... خانم پلتیه میهن پرست است. جز با متفقین به شوهرش خیانت نمی‌کند. مگر زبانی از این کار به او می‌رسد؟ زن با شوهرش در نبرد شرکت می‌جوید. خودش چنین می‌گوید و می‌خندد. این زن گولوایی سرزنده فقط تا نیمه خودش را گول می‌زند، ولی، به خدا! شوهر بی‌چاره اش از این کار بد نمی‌بیند، اما به خودش خوش می‌گذرد... بله، بدا به حال آن که غایب است! و آنچه بود، و آنچه پیش خواهد آمد، همه به جهنم! «اکنون» گلوی فراخی دارد. همه را می‌گیرد، همه را می‌خواهد. - هیچ است. غرقاب است.

مارک در آن درمی‌غلند. دیوانه آن کس که در غم آینده باشد! آینده، شاید نباشد. اگر تو روی آن حساب کنی، مغبون شده‌ای. بگیر. هم اکنون خودت بردار، منتظر نمان که به تو بدهند! تو دندان داری، دست داری، چشم داری، تن به این شگرفی داری که مانند دم طاووس پر از چشم است، - تنی که با همه مساماتش زندگی را می‌گیرد. بگیر و بگیر!... دوست بردار و بشناس، کام بگیر و کینه بورز!...

مارک در پاریس ول می‌گشت، مدرسه را تعطیل می‌کرد، - تب‌دار و کنجکاو، از خط به در شده. جنگ، زن، دشمن، آرزو... «پروته»^۲ ای از آتش، با هزار زبانه، چه نوشابه‌های مست‌کننده که می‌توانست بنوشد، - تا سر حد دزدگی! چه انگیزه‌هایی برای به شور افتادن داشت، - تا آن ساعت که از پا درآید، فرسوده برای سراسر زندگی!... مراقبت از این کرهٔ افسار گسیخته بس دشوار بود. هر

1: Perrette.

۲ Protée، فرزند نبتون، خدای دریا، که پدرش استعداد پیشگویی بدو داده بود، اما او برای فرار از دست کسانی که از او پیشگویی می‌خواستند مدام شکل عوض می‌کرد.

کسی با اندیشه‌های خود در کلنجار بود. آنت، مدت‌ها گذشت تا که از این همه بویی برد. ناراحتی خود که فزونی می‌یافت، نمی‌توانست بی‌کار بماند. دیگر درسی نداشت که مشغولش بدارد. خانواده‌های بورژوا سخت در هزینه خود صرفه‌جویی می‌کردند و نان آموزگاران خانگی - این مردم بی‌فایده - را می‌بریدند. آنت چند هفته‌ای خدمتی شبانه را به عنوان جانشین در یک آمبولانس پاریس پذیرفت.

مارک از آن سود جست، از خانه به در رفت، هرز گشت، - با قلبی که می‌تپید، بوکشان، و بیش‌تر سرگرم دیدن تا چشیدن؛ او ناآزموده‌تر از آن بود که جرأت کاری داشته باشد، مغرورتر از آن بود که با نشان دادن نادانی خود خوشتن را در مخاطره آن بگذارد که به ریشش بخندند؛ - پاهای خسته، دهن خشک، کف‌ها آتشین، بی‌آن که دمی بایستد، می‌رفت و می‌آمد و برمی‌گشت و دور می‌چرخید... دیری نمی‌گذشت که بلعیده شود؛ اما، از بخت بلند، در همان دومین شب ولگردی، در یک بار بدنام، در میان همنشینانی که شایسته او نبودند، یک دست، یک دست کوچک محکم در شان‌اش چنگ انداخت؛ و صدایی نیمه‌خشمگین و نیمه‌خندان به او گفت:

- آه! تو این جا چه می‌کنی؟

سیلوی، خاله‌اش... ولی خود او در این جا چه می‌کرد. از آن جا که مارک از اطمینان به نفس خالی نبود، از او پرسید:

- تو خودت چه؟

سیلوی قاه قاه خندید، «پرروا» خطابش کرد و بازویش را زیر بغل خود گرفت و به او گفت:

- برنامه شبم را تو به هدر می‌دهی. ولی وظیفه مقدم بر هر چیز! گرفتمت و به خانه می‌برمت.

اعتراض مارک بیهوده بود. با این همه، سیلوی بدان رضا داد که پیش از بازگشت به خانه او را اندکی گردش دهد. خاله و خواهرزاده، تا توانستند به هم زخم زبان زدند. سیلوی خوب می‌فهمید که جوانک باید میل داشته باشد که سرخود بدود، ولی آن قدر عقل به سرش بود که خطرهای یک آزادی پیش‌رس را بدانند...

- تو، گوساله شیرخور، خیال می‌کنی که به خودت تعلق داری، می‌توانی به

میل خودت عمل کنی؟ هسش ش! تو مال ما هستی، تو به مادرت تعلق داری. از این چیزهای موزه هستی که در قفسه می گذارند و درش را قفل می کنند.

سیلوی در سرزنش او لحن مسخره ای به کار می برد. و مارک، با سرکشی، پا بر زمین می کوفت. چه، آزاد نیست! پس چرا خود سیلوی؟...

- برای این که من شوهر دارم، خوشگلکم!
بی باکی او دهان مارک را بست. سیلوی به طنز نگاهش می کرد. مارک خواست تغییر کند، ولی خندید:

- خوب، تو مجم را گرفتی! اما من هم مجت را گرفتم.
سیلوی خندید. هر دوشان در نیمه راه ارتکاب جرم بودند. یکدیگر را با انگشت و به چشم تهدید کردند. سیلوی او را به خانه آورد. اما پیش آنت او را لو نداد. از سختگیری خواهر بزرگ و از سرشت جدی او پروا داشت. در ته دل می گفت:

- مانع جریان یافتن آب جو نمی توان شد. سر راهش سنگ که بگذاری، باز بهتر می جهد.

و ناگهان آنت چشم ها را باز کرد. دید که بچه را تنها در آشیانه گذاشتن خوب نیست. از کار خود دست کشید. دلش از این هجوم زن ها به سوی مرد زخم دیده بهم خورده بود. - از این عشقی که به دل سوزی آمیخته می شود، از این عشق در میان خون، عشق خود خون!...

- دیگر جانماز آب نکش! خودت هم این را حس کرده ای...
از همه دورویی ها، درنده ترین آن. حیوان دو پای متمدن غریزه های خونخواری خود را با بوی دروغ چاشنی می زند. آنت این را در فرزند خود بو کشید. مارک این بو را در رخت های خود، در موهای خود و در کرک نرم تن خود داشت... مبادا این بوی مرگ فرصت بیابد و قلب او را آغشته کند!

تنها آن بیداری پر آشوب بلوغ نبود که مایه هراس آنت می شد. - آن هجوم شهوات، آن سرگستگی خون جوان که مارک نمی توانست پنهان بدارد. مادری که زندگی را می شناسد، منتظر این ساعت می ماند؛ و اگر از فرا رسیدنش بی تشویش نیست، تعجب هم نمی کند؛ در خاموشی مراقب است و منتظر می ماند، - با اندوه، با سرفرازی، با دل سوزی، - منتظر می ماند تا نرینه جوان از این آزمون ناگزیر که قالب را می ترکاند و کار جدا شدن او را از پیکر مادر به پایان می رساند

درگذرد. ولی این ساعت که در روزگار آرامش می تواند همچون بانگ زیبای ناقوس ظهر در يك روز عشقناك آوریل در دشت و روستا طنین افکند، اکنون در طوفان این ملت های به هذیان در افتاده تپش های خشنی داشت.

آن روز نزدیک عصر، خسته از کار و از دوندگی های روزانه، آنت در باغ لوکزامبورگ نشسته بود. از قضا پرسش با رفیقان دبیرستانی خود گذارش بدان جا افتاد. آنان در وسط یکی از خیابان های باغ به بحث ایستادند. توده کوچکی از درختان آن ها را از نیمکتی که آنت، بی آن که دیده شود، بر آن نشسته بود جدا می کرد. صدای پرسش را شنید، صدای پرشور و ریشخند آمیزش را، که از آینده ای نزدیک یاد می کرد که در آن آلمانی ها برای يك چشم دو چشم و برای يك دندان با سراسر دهانشان سزا خواهند دید. - پسر بچه ها پیشاپیش شکار از پا افتاده را، عرق و خون حیوان شکم دریده را، بو می کشیدند؛ ادای مردان نیرومند درمی آوردند، فارغ از وسواس بیهوده، فارغ از ضعف. مارک، لافزن جنایت می گفت:

- بوش ها، به زن هامان تجاوز کردند، کشتند، سوختند: کار خوبی کردند! ما بهتر خواهیم کرد. جنگ جنگ است. جشنی خواهیم داشت. طبیعی است که در روزنامه هامان، برای پسند خاطر احمق ها، از تمدن حرف خواهیم زد. متمدنتشان خواهیم کرد.

دیگران تأییدش می کردند. مارک از موفقیت خود سرفراز بود. آن ها، به یاد هنر نمایی های آینده شان، لب و لوجه شان را می لیسیدند، و دم از «زن ها و دخترهایی می زدند که با منی والای فراتسوی باردار خواهند کرد، - گرچه این هم جای تأسف است!»... آن جفله ها نمی دانستند چه می گویند. مرد بودند. مردها نیز نمی دانند چه بد می کنند. ولی می کنند.

گویی بر گونه آنت سیلی زده اند. دشنامی که از دهان خندان پسرکش بیرون می جست، آنت آن را در قلب خود، در شکم خود احساس کرد... 'Feri Ventrem' اینک آن که از او در وجود آمده بود! این بچه گرگ! «او نمی دانست...» آیا اگر می دانست، باز بدتر از این نمی بود؟... چه گونه او را از دعوت پلید جنگل برکنار

۱: بر شکم بز! - گفته مادر نرون وقتی که جلاذ برای کشتن او آمد، و او با این گفته خود می فهماند که شکمی که نه ماه چنین جانوری را در خود پروراند است سزاوار عقوبت است.

بدارد؟

و يك روز، اين بار رودرو، آنت از او شنيد كه بي هيچ آزمی به ريش اين برك كندگان صلح و جنگ، به ريش مردان خدا و حق، می خندید. چشمان تيزبينش هيچ چيز از دورویی قهرمانانه امثال ژيرر و برناردن را نادیده نگذاشته بود. - کسانی كه برای برنده شدن در قماری كه آغاز شده بود با صليب، پا اندیشه، تقرب می كردند. مارك هرگز به اين چيزها باور نداشته بود: او (فعلا) به هيچ چيز باور نداشت. دل اين بچه‌ها از واژه‌ها و باز هم واژه‌هایی كه دهن‌های فراخ و زبان‌های سنگين گشته نسل ارشدشان زيروو می كردند به هم می خورد: عدالت و جمهوري، خدای مهربان، همه‌اش حرف، حرف... دينی يادنيایی، همه از يك قماش.

- ... او! بليط برنده!... نه، سر من كلاه نمی‌رود!...

مارك، به جای آن كه در خشم شود، قاه قاه می خندید. مسخرگی به دلش می نشست. خودش سری در بازی داشت. ایده آليسم و مذهب، چه خوب گرد و خاکی برای پاشیدن در چشم‌ها، چه گاز خفه كنده خوبی! هر كه پر حيله‌تر نيرومندتر...

- زنده باد خود ما! واعظ و استاد دانشگاه و كلاه برداران كليسا و مطبوعات و مجلس كم نداريم!... چه خوب است دروغ گفتن «در راه خدا، در راه تزار، در راه ميهن!» (ميشل استروگوف^۱) از همه اختراعات آدمی، خوشگل‌ترينش خداهای مهربان است!...

اين ماکياول^۲ دبيرستان اندیشه برده در خود را كه سر تفریح داشت با لاف و گزاف به رخ می كشيد. آنت برآشفت. بهتر می بود كه آرام می ماند. ولی مارك روی آنچه در او حساس‌تر از همه بود دست می گذاشت. از كوره به در رفت، فرياد كشيد:

- بس است!

مارك در تعجب افتاد:

- برای چه؟

۱: Michel Strogoff.

۲: Machiavel، سياستمدار و نویسنده ایتالیایی. معتقد به واقع‌بینی در سياست. صاحب کتاب معروف پادشاه (۱۵۲۷ - ۱۴۶۹).

- با این چیزها نباید بازی کرد.

مارك به ریشخند گفت:

- جز این کاری نمی کنند!

- در راه همین می میرند!

- آخ! فراموشم شده بود که تو مال زمانی هستی که این حرفها را باور داشتند. معذرت می خواهم از تو.

آنت که تندخویی اش فزونی می یافت، گفت:

- نمی پذیرمش. به طنزت خاتمه بده!

مارك گفت:

- شیوه جدی بودن من همین است.

مارك نگاه بدخواهانه ای داشت و لبخندی نازک بر گوشه لبها. ادامه داد:

- و من به تو یادآور می شوم که به این چیزها احترام می گذارم.

(مارك روی «این چیزها» تاکید می نمود.)

آنت گفت:

- همین را من به تو نمی بخشم. این چیزها، خدایشان، ایمانشان، من باورش

ندارم. بدبختی است. ولی به کسانی که باورش دارند احترام می گذارم. و وقتی که

می بینم با ایمانشان از در حيله درمی آیند و تقلب می کنند، - این ایمان که من خودم

ندارم، آماده ام از آن دفاع بکنم؛ برای آن رنج می برم.

مارك گفت:

- وقت زیادی داری. عملی تر آن است که به خدمت خودمان بگیریمش. آن

هم مثل حماقت آدمی، نیرویی است. به کارش ببریم! به کارشان ببریم! همه چیز

باید در خدمت پیروزی باشد. من که بدان باور ندارم، خوب حق دارم که از آن

استفاده کنم!

آنت، سر به زیر، پیشانی اش را به سوی او پیش برد، در چشمانش نگرینست

و گفت:

- مجبورم نکن که تحقیرت کنم!

مارك يك قدم پس رفت.

آنت با چشمان برافروخته و سر پیش آمده ایستاده بود؛ او هنوز به درستی

همان ژونن ماده گوساله بود، آماده تاختن، همان آنت روزگار گذشته. پره های

بینی چین خورده، با خشونت گفت:

«تحميل من بسیار است: هر هفت گناه، انواع هرزگی‌ها، و حتی بی‌رحمی را تحمل می‌کنم. ولی يك چیز، تنها يك چیز را نمی‌بخشم: دورویی را. تظاهر به اعتقادی که نداری، دروغ گفتن با خود و با اندیشه‌ها، سالوس ورزیدن در کار ایمان، - بهتر می‌بود که هرگز پا به زندگی نمی‌گذاشتی! آن روز که من ببینمت به چنین پستی کشیده شده‌ای، تو را مثل گل و لای کفشم از خودم دور می‌کنم. هر چه هم که زشت و پست باشی، راست باش! ترجیح می‌دهم دشمنت بدارم تا آن که تحقیرت کنم.»

مارك چیزی نمی‌گفت، نفسش بند آمده بود. هر دوشان از خشم می‌لرزیدند. گفتار سخت مادر همچون سیلی بر هر دو گونه پسر نواخته شده بود. مارك می‌خواست پاسخ دهد، به نوبه خود ضربتی فرود آورد: نفسش بریده بود. انتظار چنین تندبادی را نداشت. مادر و پسر همچون دو دشمن در چشم یکدیگر زل زده بودند. ولی نگاه پسر، ناخواسته، فرود آمد؛ چشم‌ها را به زیر آورد تا اشک‌های خشمی را که واپس می‌زد پنهان بدارد؛ وانمود می‌کرد که پوزخند می‌زند؛ همه نیروی خود را فراهم می‌آورد تا مادر ضعف او را نبیند. - آنت ناگهان ترکش کرد. مارك دندان به هم فشرد. آماده بود او را بکشد!...

سخنان آنت، همچون آهن سرخ گشته داغی به جا نهاده بود. آنت، اندکی پس از آن که بیرون رفت، از خشونت خود متأسف گشت. آخر او گمان می‌کرد که بر سرشت تند خود تسلط یافته است؛ ولی ماه‌ها بود که طوفان در او انباشته می‌شد؛ و حس می‌کرد که این انفجار هنوز آخری نخواهد بود. گفته‌هایش اینک به چشمش نفرت‌انگیز آمد. خشونت آن مایه شرمندگی‌اش گشت، تقریباً به همان اندازه که مارك را شرمنده کرده بود. آنت کوشید تا مارك را ببخشد. بار دیگر که با هم بودند، آنت خویشتن را خودمانی و مهربان نشان داد، چنان که گویی همه چیز فراموش گشته است.

ولی مارك فراموش نمی‌کرد. از مادر دوری نمود. بر آن بود که به او اهانت شده است. و برای تلافی، حال که مادرش دوست داشت مارك راست و بی‌غش

۱۱ گناهان اصلی که دیگر گناهان متفرعات آن هستند در نزد مسیحیان هفت است: کبر، رشک، بخل، شهوت پرستی، پرغوری، خشم و تنبلی.

باشد، پیوسته آن می گفت و آن می کرد که می توانست آنت را برنجاند...
- («آها! تو بی رحمی را ترجیح می دهی؟...»)

مارك درباره جنگ و درباره دشمن سخنان بس دل آزاری می گفت یا چیزهای هرزه ای در نامه ها و یادداشت های «دفتر روزنامه» خود می نوشت و به عمد روی میز رها می کرد. و در کمین تأثیر آن در چهره مادر می نشست. آنت آزرده می شد، به حيله اش پی می برد، خودداری می کرد؛ ولی لحظه ای فرا می رسید که منفجر می شد. مارك منم می زد. می گفت:

- رك و راست هستیم.

يك شب، هنگامی که مادرش خفته بود، از خانه بیرون رفت. درست هنگامی بازگشت که ساعت زنگ ظهر می زد و وقت ناهار بود. آنت فرصت آن یافته بود که همه مراحل نگرانی و خشم و اندوه را طی کند. وقتی که مارك باز آمد، آنت هیچ نگفت. ناهار خوردند. مارك شگفت زده، سبك بار، با خود گفت:

- به زانوش درآوردم.

آنت خاموشی را درهم شکست:

- تو دیشب مثل دزدها از خانه دررفتی. من به تو اعتماد داشتم. اعتمادم را از دست دادم. این اولین بار نیست که تو از اعتماد من سوءاستفاده می کنی. حالا دیگر می دانم من نمی خواهم خودم را، تو را، آن قدر كوچك كنم که روز و شب مراقب تو باشم. کارت به حيله گری خواهد کشید، و این تو را به دغلی و ناراستی و خواهد داشت. تو را من از این جا می برم. این جا نمی توانم از تو دفاع کنم. هوا آلوده به بیماری است تو به اندازه کافی نیرومند نیستی که مقاومت کنی. از چند ماه پیش، آنچه می گویی و می کنی نشان می دهد که همه بیماری ها در تو سرایت می کنند. تو با من خواهی آمد.

- که برویم کجا؟

- در شهرستان. من تقاضای شغلی در يك دبیرستان می کنم.

مارك فریاد زد:

- نه!

دیگر آن اعتماد به نفس بزرگ منشانه خود را نداشت. نمی خواست پاریس را ترك گوید. راضی شد که از مادرش خواهش کند. به التماس، نوازشگرانه، دست خود را روی دست او گذاشت:

- تقاضا نکن!

- کاری است شده.

مارك دست خود را پس کشید، سخت خشمگین از آن که به هیچ و پوچ تن به خواری داده است. آنت دیگر نرم می شد. کم ترین نشانه محبت سستش می کرد. گفت:

- اگر به من قول بدهی...

مارك به خشکی در سخن او دوید:

- هیچ قولی نمی دهم. یکی برای آن که باورم نخواهی کرد؛ خودت هم الان گفتی: معتقدی که گولت خواهم زد... من آن قدر کم گولت می زنم که روبه رویت می گویم: باز خواهم رفت. تو حق نداری مانع من بشوی. آنت گفت:

- راستی! من حق ندارم که مراقب شب های تو باشم؟

- هیچ کسی کم تر از تو صلاحیت این کار ندارد!... شب های من، زندگی من،

به خودم تعلق دارد!

سخنی سهمگین از دهانش به در جسته بود. آیا خودش فهمیده بود؟ رنگ از چهره آنت پرید. مارك نیز. تندى هر دوشان از مرز اندیشه شان فراتر می رفت. ولی شاید نه چندان فراتر از بدخواهی های مبهم و وحشیانه غریزه که می داند چه ضربه هایی می زند و با دستی مطمئن هم می زند. مبادله ضرباتی صاعقه آسا و خاموش. دست، پیش از آن که مغز سنجیده باشد، ضربت می زند؛ و بر اثر موافقتی ناگفته، هیچ کدام نمی گویند:

- بگیر، که خوردی!

ولی ضربت وارد شده است و روح زهر آگین می شود.

از آن دم، هر کلمه ای در بحث جز آن که بر فاصله شان بیفزاید کاری نکرد. آنت معایب جوانك را خیلی بی پرده می دید و او را بدان سرکوفت می زد. در عوض، او هم از آن مایه سرفرازی می ساخت. هر گونه سلطه و نفوذ مادر را منکر می شد. آن لحن آمرانه و آن سختگیری خوارکننده آنت می توانست او را به گفتن یا کردن هر چیز و هر کار ناروا بکشاند. مارك از اطاعت سر باز زد. - آنت، روراست، معامله را در پیشش گذاشت: یا مارك به همراه او به شهرستان می آید، یا آن که آنت نام او را در يك دبیرستان شبانه روزی پاریس می نوشت. مارك از

خشم به فریاد درآمد. این قدرت بی چون و چرا که درباره اش اعمال می کردند در دیده اش نفرت انگیز می نمود. و، از سر خشم و کین توزی، زندان شبانه روزی را انتخاب کرد.

- کدام را ترجیح می دهی؟

- هر چیزی را، به شرط آن که من با تو نباشم!

بدرودی نامهربان. میانشان کینه بود... و محبت در عمق. محبتی سرمست از کینه. محبتی آزرده که رنج می برد، خون می بارد، و می خواهد انتقام بگیرد...

آموزش و پرورش، که دیرانش به جنگ رفته بودند، به زن‌ها رو می‌آورد. آنت، که دو دیپلم لیسانس داشت، مامور یک دبیرستان پسرانه در یکی از شهرهای مرکزی فرانسه شد.

در نخستین روزهای اکتبر ۱۹۱۵، آنت بدان جا عزیمت کرد.

چه خوش بود پاییز! در توقف‌های طولانی قطار در میان دشت، بانگ باسترک‌ها شنیده می‌شد که گفتی در تاکستان‌ها نمی‌نواختند؛ و رودخانه‌های آرام، دنباله‌دراز پیراهن خود را که با برگ‌های زرین خامه‌دوزی شده بود به دست گرفته، در چمنزارها می‌گذشتند. آنت این سرزمین و مردمش را می‌شناخت، و نیز شیوه سخن گفتن تن‌آسانشان را که طنزی در آن شناور است. به نظرش رسید که دیگر از روح طاعونی که از آن گریخته بود آزاد گشته است. خود را سرزنش می‌کرد که چرا پسرش را از آن بیرون نکشیده است.

ولی دیری نگذشت که آنت آن را باز یافت. سایه آن ابر بر این شهرستان‌های فربه و خوابزده افتاده بود. در این هنگام نبردهای بس کین‌توزانه‌ای در آرتوا^۱ و شامپانی^۲ درگرفته بود. دسته‌های اسیران را به پشت جبهه می‌آوردند.

در گذار به یک ایستگاه راه آهن، آنت مردمی انبوه دید که در نزدیکی ایستگاه با هیاهوی بسیار گرد نرده‌های یک کارگاه ساختمانی جمع شده بودند. یک گله اسیران آلمانی را که نزدیک به یک هفته پیش به راه انداخته بودند، بی آن که بدانند

۱: Artois، شهرستانی در شمال فرانسه، مرکز آن شهر آراس (Arras).

۲: Champagne، شهرستانی در شمال خاوری فرانسه، مرکز آن شهر تروا (Troyes).

کجا می روند و کی خواهند رسید - زیرا چیزهای بهتری بود که بدان بیندیشند. - برای چند ساعت یا چند روز مانند چارپایان در آن جا جا داده بودند. مردم شهر کوچک، همه از زن و مرد و کودک، شتافته بودند تا این جانوران را در قفس خود ببینند.

گویی که سیرکی به شهر آمده بود. تماشای رایگان. اسیران با تنی کوفته از خستگی روی سنگریزه ها پهن شده بودند؛ بیش ترشان، گنگ و بی حس، چشمان بی فروغ خود را روی دایره چشمان ریشخندآمیزی که از لای تخته های نرده می پاییدشان گردش می دادند؛ پوزه هایی خندان به رویشان ثف می ریخت. برخیشان تب داشتند؛ سگهای کتک خورده و شرمنده و کین توز و ترسویی بودند که می لرزیدند. شب های سرما و باران به اسهال خونی دچارشان کرده بود. آنها در يك گوشه محوطه، روی توده کود، خود را بیش چشم همه خالی می کردند. و هر بار غرش سترگ خنده تماشاگران در می گرفت. صدای زوزه زن ها و فریاد ریز کودکان به گوش می رسید. آنان در شور شادمانی خود، با دهانی فراخ باز، به ران های خود می کوفتند، کپل می جنبانند و پیچ و تاب می خوردند. این دیگر مردم آزاری نبود. فقدان کامل مردمی بود. حیوان بود که تفریح می کرد... خنده انبوه شاد سرمست همیشه حیوانی است. و این يك تا مرز وحشت حیوانی بود. در دو سوی نرده، دیگر جز گوریل باقی نمانده بود. آدمی ناپدید گشته بود.

چندان که آنت، پس از آن که دوباره سوار واگون خود شد، با بیزاری پرتوهمی به پوزه های پشمالوی همسفران و بر کرک بور بازوان خود خیره گشت. این خاطره و سواسی، در روزهای نخست، در دبیرستان کهنه ای که می بایست در آن درس دهد، و در يك محوطه گود افتاده باغ گیاهان واقع بود، او را دنبال کرد. و اما «باغ گیاهان» چه طنزی! از زمین زرد و ناهموار آن که گویی بیابان طلیطله در اسپانی بود، تا کم ترین بوته علف کنده شده بود. در حیاط دراز آن که از يك دریچه ارسی دار بدان وارد می شدند و چهار دیوار همچون زندان درهمش می فشرد، تنها يك درخت، يك چنار پیر لاغر و بی جان و گره خورده، با لجاجت ایستادگی می کرد. ناخن های بچه ها پوست آن را برکنده بود؛ يك برگ هم در دسترس چنگال این حیوان ها نمانده، تنه درخت از جفتک هاشان شخم خورده بود. پنداشتی که بزرگ ها و کوچک ها با هم توطئه چیده اند تا زندگی را از ریشه برکنند. دولت زندگی بچه های مردم را برمی کند؛ و آنان نیز سر طبیعت

تلافی وا می کردند. ویرانی! ویرانی!... کاری که صلح بعاتند جنگ برعهده می گیرد. نیمی از تربیت همین است.

آن سوی یکی از چهار دیوار، آبراهه ای می گذشت که از فضولات دباغی بوی گند می داد. این بوی گس به درون کلاس ها، که کره های مردم در آن انباشته بودند و بو می دادند، نفوذ می کرد. سوراخ بینی ها آستر کشیده بود. در کلاس ها دوازده، و یا حداکثر بیست تنی بودند که در آن فضای زرد تیره که روشنایی از خلال شیشه های سبز رنگ از حیاط پر دود و مه پاییزی به درون می تراوید روی نیمکت های سفت پیچ و تاب می خوردند. يك بخاری چدنی که از زور آتش سفید گشته بود خرخر می کرد (هیزم در آن ناحیه فراوان بود)؛ وقتی که دیگر نزدیک بود خفه شوند، در را باز می کردند (بنجره هرگز گشوده نمی شد)؛ مه درون می آمد، و همراه آن بوی پوست ها، - پوست هایی که دباغی می شد. و این بود در قیاس بوی پوست های زنده خنک می نمود.

ولی زن، هر قدر هم که حواسش به ظرافت ها و به بوهای سالم پاکیزگی خو گرفته باشد، باز بهتر از مرد می تواند خود را با دل آشوب ترین ضرورت ها سازگاری دهد. و این را در برابر بیماری ها خوب می توان دید: چشمان زن، انگشتان زن بیزاری نمی شناسد. شامه آنت پذیرفت. بی آن که چین بر بینی بیاورد، بوی خودکدانی را مانند دیگران نفس کشید. ولی آنچه پذیرفتنش دشوارتر بود، بوی روح ها بود. جانش نرمش کم تری داشت تا حواس.

با اینهمه، این دیگر آن روح تب دار از سوداها نبود، - مبارزه، کینه، شکنجه دلوپسی ها. آنت از آن همه گریخته بود... خوب! پس می بایست راضی باشد! آنت این جا بی قیدی را می یافت.

زمین نرم رنجی ندیده است. چرب و رسیده در دره چرت می زند، - تو گویی بستر پر قو است که تن خفته در آن چال می اندازد، - سر، برای خر و پف بهتر، بر بالش تپه ها نهاده، بی آن که چیزی دورتر از آن در خواب ببیند. زمین آرمیده، نژادی میانه رو با روحیه ای عملی، فارغ از شکنجه و سواس. در این سرزمین، خدا برای همه مردم نمرده است. برای این سرزمین نیست که بشریت بر صلیب کشیده شده است.

آنت آن را از کودکی می شناسد؛ تبار پدریش از آن جا برخاسته است. در گذشته، آنت از بی حرکتی آرامش بخش آن لذت می برد. ولی امروز... آنت بر تندرستی اش رشک می برد. ولی امروز؟...

گفته تولستوی به یادش می آید. ولی تنها درباره زن ها نیست که این گفته حقیقت دارد: - «کسی که هیچ رنج نبرده است، کسی که هرگز بیمار نبوده است، مردم تندرست، پر تندرست، همیشه تندرست، - آخر این کس غول است!...» زیستن مردن است، هر روز، و هر روز پیکار کردن. این شهرستان می میرد، اما پیکار نمی کند. همچون رودخانه های لبریز بی چینش، روز از پس روز، به خوشبختی در کاردانی خودخواهانه و ریشخندآمیز خود جریان دارد.

با این همه، روزگاری این سرزمین به آتش سوخت. این شهر دیرینه بورگونی^۱، با سه کلیسای سرفراز، با برج ها و پیکان های گوتی^۲، از سنگ سفید، که از گذشت زمان همچون زرهی زنگ خورده به رنگ مفرغ درآمده سوراخ سوراخ شده است، و نیمرخشان به سان شهسواران مسیحی برفراز مار دراز پیکر رودخانه ایستاده است، - آن صف مجسمه های بی سر قدیسان و لخته های خون سیاه شده پنجره های شکسته، - آن گنجینه های کلیسایی، گلدوزی های اهدایی هارون و ظروف زرین امپراطوران، شارل، پسر شارل و پدر شارل، - آن ویرانه های برج های نوک تیز و باروهای یادگار زمان انگلیسی ها، - همه چیز گواه زندگی نیرومند گذشته است، خون سرخ، عصای زرین اسقف های بزرگ، پیکارهای حماسی، دوک، شاه - شاهان (کدام یکشان حقیقی است؟) - و گذار دوشیزه، ژان دارک...

اکنون در کوچه ها جمعیت نیست. در میان دیوارهای خانه ها، با درهای تنگ کیپ بسته که برفراز آن پیشامدگی ای هست، از دور می توان قدم هایی را شنید که با تن آسانی روی سنگفرش کهنه طنین افکن است، - و در آسمان فریاد زاغ ها است که پرواز سنگین شان هاله سیاهی گرد ناقوس های کلیسای بزرگ می نشاند.

نژادی در کار مردن. نژادی خوش بخت. جا برایش تنگ نیست. زمینی پر

1: Bourgogne.

2: Gothique.

نعمت، اشتهایی ارضاء شده، جاه طلبی هایی محدود. مردان ماجراجو، از نسلی به نسل دیگر همه برای تسخیر پاریس رفته اند. آنان که مانده اند بر آنند که همین بهتر است و بهتر می توان خود را پهن کرد. بستر خالی است؛ می توان در آن غلت زد. جنگ باز جادارترش خواهد کرد. جنگ پسرها را می گیرد. نه همه شان را. نخیل آن قدر تیز پرواز نیست که پیشاپیش خیلی نگران شود. و روحیه عملی منافع را برآورد می کند. زندگی آسان، خوراک خوب، سینما و کافه، شیپور سربازخانه، یادآور آرمان میهنی، و بازار خرید و فروش چارپایان، که این امری مثبت است. همه شادند. از آمد و رفت خبرها، از پیشروی ها و عقب نشینی ها، هیچ بد به دل نمی آورند. فریب آن را نمی خورند. درباره روس ها که پیوسته از برابر آلمانی ها می گریزند، می گویند:

- اه، یاروها اگر همین جور ادامه بدهند، سوار قطار سیبری می شوند و از راه آمریکا خودشان را به ما می رسانند!...

زندگی آسوده تیزی زاویه ها، - خشونت و بی رحمی را، کند کرده است... (ولی ایست!... مواظب باش، برادر! خیلی هم به این نباید اعتماد کرد!...)
خاموشی درگرفته است. خواب درگرفته است. آنت، تو احساس راحت نمی کنی؟ آیا این آن آرامش نیست که تو می جستی؟
- آرامش؟... نمی دانم. آرامش؟... شاید. ولی آرامش من این نیست. آرامش در این نیست...

زیرا آرامش نبودن جنگ نیست. این خصلتی است که از نیرومندی جان می زاید

و آرامش کرخ گشته شهرستان کهنسال، که در دایره تپه های پوشیده از ناکستان ها و کشتزارهای خود جای گیر گشته، به خوبی در مرکز فرانسه نشانده شده است، - که توپ جنگ در آن با صدای خفه ای طنین می اندازد، - که موج لشکرها مانند رودخانه ای از برابر کوهی استوار از آن روی برمی گرداند، - (تا که دو سال بعد آمریکاییان بیایند و اردوگاهی در آن برقرار کنند که جنبش و تلاش آن یک لحظه از ملال خواب زده شان به در آرد و به زودی خود مایه ملال گردد) - این آرامش همان بوی این کلاس های دبیرستان دارد که در آن در حالی که در و

پنجره بسته است و بخاری از آتش خرخر می کند، تن و جان بچه ها در شیرۀ خود آهسته آهسته می پزد.

سه چهارمشان پسران خرده بورژواها یا کشاورزان ثروتمند و اجاره داران مرفه اطراف هستند، - برخیشان (دو یا سه تن در هر کلاس)، فرزندان سرشناسان شهر، بورژواهای اصیل اهل قلم یا کارمندان دولت اند، زبده و برگزیده مردم محل. اینان را رویهم زود می توان شناخت، اگرچه لعاب تزویری که تربیت و دبیرستان و اتحاد ناگفته شان در برابر دبیر بر چهره ها می نشاند روی همه شان کشیده شده است، - و نیز با همه تفاوتی که در پوزه هاشان هست، باز اثر انگشت آن پیکرتراشی که نژاد را در خاک رس این سرزمین شکل داده بر همه شان به جا مانده است. و آن پیکرتراش همان است که تصویرهای سنگی کلیساهاشان را تراشیده است. می توان آنان را باز شناخت. و در غرفه های کلیسا می توان بی هیچ کمبودی کله شان را بر شانه قدیسان (و چه قدیسانی!) بی سر جای داد. آنان به درستی نوه برادرهای کلیساهای بزرگ خود هستند. و این مایه دلداری است. «مردک هنوز زنده است!...» ولی همچنین آن قدرها مایه اطمینان خاطر نیست. زیرا میان خودمان باشد، قدیسان کلیساهاشان گاه لوطیان نامبرداری هستند. یا زنانی جانماز آبکش. - آنت از این هر دو نوع گیاه در باغچه خود دارد. اما به رنگی ملایم. شراب کهن پر در بطری مانده است.

و آنچه پیش از هر چیز در چهره این پسر بچه ها به چشم می خورد، - چهره هایی در آغاز نوجوانی، استخوانی، پر گوشت، نامرتب، زاویه دار، کج و کوله، دو چیز است: خشونت و حيله گری. محصول همان خاک، آن بینی دراز والوایی^۱ که به يك سو کج می رود، آن چشمان ریز و رخشان، با پلك های مورب، چین هایی زودرس در شقیقه به وقت خندیدن، پوزه بچه روباه، دندان های نیش زرد رنگ که از کنار بیرون می زند، برای خندیدن یا برای جویدن، - مداد پاک کن، ناخن، یا يك گلوله کوچک کاغذی... - آنت، پشت میز دبیر، خود را يك شکارچی در برابر لانه های شکار می بیند. او شکارچی است یا شکار؟ از آن ها و او کدام

يك شكار خواهد بود؟ هم او و هم آن‌ها در كمين يكديگرند. انگشت را همیشه باید روی ماشه نگه داشت. وای به حال آن که زودتر چشم فرود آورد!

و این آن‌ها هستند. - پس از يك بررسی نخستین، پس از زل زدن و پوزخند و وزوز و ضربه‌های آرنج که دنده‌های پهلونشین را از جا می‌کند، پلك‌هایشان پایین آمده است. ولی چشمشان كمين خوابانده. و این باز بدتر است! نمی‌توان بدان دسترس یافت، اما او تو را در چنگ دارد؛ هیچ چیز از حرکات تو را نادیده نمی‌گذارد و آن را با يك شكلك که همچون بی‌سیم به آن سر کلاس منتقل می‌شود تأکید می‌کند. سر و روی بی‌حرکتی دارند، معصوم، کمی خل‌وار؛ ولی در زیر میز، ساق‌هایشان در پیچ و تاب است و پاهایشان بر کف کلاس کشیده می‌شود، دست‌هایشان در ته جیبشان یا روی ران پهلونشینشان در کندوکاو است، پلك به هم می‌زنند و نوک زبانشان از زیر پوست گونه را برمی‌جهاند. هیچ چیز نمی‌بینند، ولی همه چیز را می‌بینند. اگر توجه دیر يك ثانیه سست گردد، احساس می‌شود که سراسر کلاس را لرزشی فرا گرفته است.

اینهمه برای دبیران چیزی عادی است؛ و با آن که آنت در آغاز کار خویش است (چه، تاکنون جز درس‌های خصوصی نداشته است)، - در همان قدم‌های اول تعادل خود را می‌یابد؛ غریزه حکومت در خون اوست. هرچه هم که سرگرم رؤیای خود باشد، به کم‌ترین ضربه‌ای که او را از خطر بیاباگاهاند، سلاح به دست می‌گیرد و این بچه‌گرگ‌ها و بچه‌روباه‌ها که به بی‌توجهی او امید بسته‌اند و به سوی او می‌خزند، با پوزه‌هایی به يك سو باز مانده، در برابر آتشی که در چشم پر لحکم او روشن می‌شود یکباره بر جا می‌ایستند... با این همه، کلی حساب می‌کردند که به ریش این زن که به نام شبان بالای سرشان گذاشته‌اند بخندند!...

برای این نرینه‌های خردسال، جای زن در خانه و در پس پیشخان مغازه مشخص است. آن جا او حکومت می‌کند: سرش را می‌توان دید (که خوب توی حساب است)، و گاه نیز کف دست‌هایش را (که با چابکی به کارش می‌اندازد) - ولی هنگامی که به کوچه می‌آید، آنچه در او جلب نظر می‌کند پایین تنه اوست. با چه حرصی او را بو می‌کشند!... بیش ترشان چیزی از زن نمی‌دانند، - چندان کم که به حساب نمی‌آید. - از میانشان، بسیار کم‌اند آنان که آزمایشی کرده‌اند. ولی هانی پکیشان نمی‌خواهد که در این زمینه نادان جلوه کند. و چه سان این روستایی بهنگان در آن باره سخن می‌گویند! آخ، اگر زن‌ها بو می‌بردند که در این ایلخی

مشتی تازه جوان چه‌ها درباره‌شان گفته می‌شود. - درباره‌ ایشان، درباره‌ همه زن‌هایی که تخیل برانگیخته پسران در دایره تنگ روزهای خود می‌تواند بدان‌ها دسترس داشته لمسشان کند، - درباره‌ خواهران، زنان شوهردار یا بی‌شوهر، کدبانوی خانه یا خدمتگار، درباره‌ هرچه دامن‌پوش، اگرچه دامن خدا باشد! تنها مادر است که به پاس يك مصالحه ضعیفی تقریباً - آن هم نه همیشه - بدو کاری نیست. و هنگامی که زنی سر رسد که با هیچ مردی بستگی ندارد، هیچ مردی - شوهر، پسر یا برادر - از او حمایت نمی‌کند (در تصرفش ندارد: یعنی هیچ بده و هیچ بستان!)، چنین زن بیگانه طعمه‌ای است برایشان. اندیشه‌شان سخت به کار می‌افتد، و چانه‌شان!

آری، ولی طعمه اگر آنت باشد، لقمه گلوگیری است. چه کسی شروع می‌کند؟ و از کجا؟

مادینه شگرفا... در همان حال که آنان با چشمان خود در او می‌کاوند و دهن‌ها را در پس دست‌ها نهان کرده متلك می‌گویند، او نگاهی مستقیم دارد، جدی یا ریشخندآمیز، که سخنان هرزه را در دهانشان می‌خکوب می‌کند؛ و هنگامی که آنت با سر و روی شیطنت بار می‌گوید:

- پیوا، حالا دهن‌ت را پاك كن! بوی خوشی ندارد!

آنان حیرت‌زده می‌مانند، و پیوا می‌پرسد:

- چه؟

- آن که هم اکنون گفتی.

پیوا اعتراض می‌کند که چیزی نگفته است، و اگر هم گفته آهسته‌تر از آن بوده است که آنت بتواند بشنود.

- از حرکت لب‌ها خواندم... وقتی که می‌خواهید خودتان را سبك کنید، بروید بیرون! اگر درباره‌ اندیشه‌هاتان کاری از من ساخته نیست، دست کم دهن‌هاتان می‌خواهم که پاکیزه باشد.

آنان می‌خکوب شده‌اند. برای يك لحظه. این بی‌باکی در لحن و نگاه، این جواب‌ها که مثل سیلی فرود می‌آید، این زن آن را از کجا آورده است؟ بی‌شتابزدگی، با دستی مطمئن، که انگشتانش اکنون به آسودگی ابروهای بورش

را نوازش می دهد... دایره چشم های خواستار از نو به گرد او تشکیل می شود. آنت حس می کند که از گوش تا پاشنه پا و ارسی اش می کنند؛ رودرو نگاهشان می کند، و پی در پی، با پرسش های دور از انتظاری که از چپ و راست فرو می بارد، این اندیشه ها را بر کار نگه می دارد. بس نیک می داند که زیر این جمجمه های کوچک بی کار چه وزوز می کند: دسته مگس هایی که در بهار از دیوار پوشیده از گلیسین بیرون می آیند. آنت می داند... اگر هم نداند، آنان بر عهده خود می گیرند که به او بیاموزند.

«شانیوا» ی گنده، پسر يك فروشنده اسب، نوجوان پانزده ساله که به نظر هفده ساله می نماید، کوتاه و خپله، با چهره ای پر از كك و مك، کله ای چارگوش، موها بور و کوتاه مانند موی خوك، دست ها بسیار بزرگ با ناخن های جویده تا ته، زمخت و حیلہ گر، شوخ، ستیزه جو، - وقتی که چیزی زمزمه می کند صدایی میان تهی به گوش می رسد، مانند مگس درشتی که در ته کوزه ای باشد، - شانیوا به آنت چشم دارد، برجستگی های اندام و زیبایی هایش را بر آورد می کند و خبره وار زبانش را به صدا درمی آورد، شرط می بندد که به او اظهار عشق بکند، «ها، بابا!». وقتی که آنت سخن می گوید، شانیوا چشم ها را مانند ماهی سیم به هر سو می گرداند. آنت چیزی می گوید که شاگردان بر او بخندند. و شانیوا، دل آزوده، قسم می خورد که به ریش این زنك خواهد خندید. تمهیدی می چیند که آنت او را به هنگام کشیدن پاره ای تصویرها غافلگیر کند. و اکنون به انتظار نتیجه کار است. سر و روی آرامی دارد؛ ولی جلیتقه اش می لرزد؛ شانیوا با شکم می خندد. و آن توله سگ های دیگر که از پیش خیر داشته اند، نگاهشان را بر قربانی این توطئه و بر پیشانی و چشم ها و انگستان درازش که ورق کاغذ را گرفته است می دوزند. و پیشاپیش عوعو سر می دهند. آنت هیچ نمی گوید. کاغذ را تا می کند. دیکته ای را که آغاز کرده بود به پایان می رساند؛ شانیوا هم، پوزخند زنان، مانند دیگران می نویسد.

پس از پایان دیکته، آنت می گوید:

- شانیوا، شما چند هفته ای به ده پدرتان برمی گردید. این جا شما بیمارید. جاناتان در کشتزارهاست، پیش اسب هایتان.

شانویا دیگر نمی‌خندد. میل ندارد که کپل‌هایش دوباره با لگدهای پدرش آشنایی به هم برساند. اعتراض می‌کند، چانه می‌زند. ولی آنت نرم نمی‌شود: - ها، پسرم بروید! جا برایتان این جا خیلی تنگ است. آن جا فضای وسیعی خواهید داشت، پشتتان را هم قشو خواهند کشید. بگیرید، این هم جواز خروجتان، ببریدش پیش آقای ناظم.

آنت روی ورقه می‌نویسد:

- «نزد خانواده‌اش برگردانده شود. به کار درس نمی‌خورد.»

آنت به شاگردان، که دهانشان باز مانده است، می‌گوید:

- پسرای من، زحمت بیهوده می‌کشید. می‌خواهید مرا از میدان به در کنید، برای آن که من زنم. شما چند قرنی دیر آمده‌اید. امروزه زن‌ها در کارهای مردان سهیم‌اند. جانشینشان در پای کار شده‌اند. زندگی مردها زندگی آن‌هاست. چشمشان را در برابر آن پایین نمی‌آرند... شما می‌خواهید ادای مردها را درآرید؟ ناشکیبا نباشید! این جاه طلبی در دسترس کودن‌ترین اشخاص است. مسأله بر سر این است که بدانیم آیا شما مردانی سنجیده و در شغلتان کاردان خواهید شد یا نه. ما این جا برای آن هستیم که در این زمینه به شما کمک کنیم. ولی هرگاه خودتان نخواهید، مجبورتان نمی‌کنیم. بی‌شیله پیله! این برای خود شماست. آره یا نه، آیا می‌خواهید؟... خوب، پس راه بیفتید!

پس از چند آزمایش، بر آنان یقین می‌شود که زور خودشان بیش‌تر نیست. آن وقت، بی‌آن که سخنی گفته شود، قراردادی به امضا می‌رسد. بی‌شک، مرزها می‌باید همیشه نگهبانی شود. وگرنه قرارداد ورق پاره‌ای بیش نیست. مرزها نگهبانی می‌شود. و از فراز آن، مناسبات عادی برقرار می‌گردد. آن‌ها دیگر قدرت مستقر را به مبارزه نمی‌خوانند. و چون دیگر اتحادشان موضوعی ندارد، خود را بدان گونه نشان می‌دهند که به طور طبیعی هستند، - در حال پراکندگی. آنت تازه شخصیت‌ها را در میان قبیله تمیز می‌دهد. چندتایی هستند، - نه بسیار، - سه یا چهار تن در مجموع شش کلاس، که نظرش را به خود جلب می‌کنند. ولی نباید چیزی از آن بروز داد. اینان پسر بچه‌هایی هستند دارای خمیره ظریف‌تر که اندکی فکر می‌کنند، می‌توان دید که اندیشه‌های دقیق‌تری پوستشان را گلگون می‌دارد؛ در برابر یک کلمه که به ایشان گفته می‌شود، در برابر یک توجه، یک نگاه، حساسیت نشان می‌دهند؛ تقریباً همیشه هم مورد بدگمانی یا آزار دیگران هستند.